

## «از نامه‌های نیما به برادرش لادُبن»<sup>۱</sup>

(نور، میزان ۱۳۰۰)

برادر عزیزم

کاش می‌توانستم تمام وقایع این یک سال را که در نبود تو برای من روی داده است کاملاً شرح بدهم! من تمام این مدت را در شهر اقامت داشتم. مشغول انجام دادن کاری بودم که مقتضی طبیعت من نبود و زندگانی را، که اینقدر با قدر و قیمت است و می‌توانستم آنرا برای انجام کار مفیدی به مصرف رسانیده باشم، در بهای هیچ به هدر دادم. خیلی از این بابت تأسف می‌خورم! زندگانی در شهر در میان قبایح و رذائل شهری‌ها، برای من خیلی ناگوار بود.

آه! با چه کسی می‌توان گفت که مرتب کردن کاغذجات یک اداره‌ی دولتی و سنجاق زدن به آن‌ها برای من کار خوبی نبود. سرانگشتانی که می‌تواند کتاب‌ها نوشته و به عالم انسانیت خدمت کرده باشد اگر به وظیفه‌ی خودش عمل نکرده باشد، خیلی جای تأسف است!

چرا باید یکی اینقدر ثروت داشته باشد که زیادی آنرا برای هوس‌رانی و عیاشی خودش به مصرف برساند و دیگری، که می‌تواند با یک مقدار کم پول خدمات شایان توجهی به حوزه‌ی بشریت کرده باشد، محتاج و گرفتار باشد!

از همه چیز گذشته چرا باید من که به زحمت و مشقت خودم نان می‌خورم در بندگی و تملق باشم. چه زندگی پستی بود! هر کس همین قدر که قباحت را درک کند و خوب را از بد تمیز بدهد بالطبع از این نوع زندگانی متنفر است تا چه رسد به من.

چرا باید من کاری را انجام بدهم که در نظر عامه‌ی ملت خائن به حقوق مردم محسوب شوم و هیچ‌کس با من تجانسی نداشته باشد؟ چرا باید کاری را انجام بدهیم که باعث ذلت و خواری باشد؟ و من چطور به [چنین] کاری مایل باشم در صورتی که دشمن منصب و دشمن آقایی هستم؟

برادر عزیزم این نوع خیالات مرا واداشت از کاری که داشتم کناره‌کنم. همانطور که خودت کردی.

<sup>۱</sup> برگرفته از کتاب «کماندار بزرگ کوهستان؛ زندگی و شعر نیما یوشیج»، نوشته‌ی سپروس طاهباز، نشر ثالث، ۱۳۸۰.

وقتی اداره‌ی دولتی را ترک کردم پیش از همه پدر من بود که با اقوام من، مشغول ملامت من شدند - مغزهایی را که اوضاع و حیثیات قرون مظلمه‌ی استبداد نشو و نما بدهد، از آن‌ها جز این توقعی نباید داشت. همه می‌گفتند «بدکاری می‌کند» و غالباً می‌گفتند «بیچاره دیوانه است.»

همه جور مرا ملامت کردند. اما من به آن‌ها چه اعتنایی داشتم! عظمت عوالم معنوی من بیش از آن است که متوجه حرکت بدگویان خودم بشوم و خیالات خودم را ترک کنم. همه را پشت سر گذاشتم و به ولایت آمدم. اما باز هم خوشحال نیستم. مصائب من کم می‌شود، ولی تمام شدنی نیست. البته باید هم این‌طورها باشد زیرا با این اوضاع ناگوار اجتماعی عالم، به زودی موفقیت حاصل شدن محال است. باید گاهی غمگین بود و گاهی غضبناک و بی‌مهابا خود را به مهلکه‌های سختی انداخت، شاید به مقصود برسیم.

«قصه‌ی رنگ پریده» را وقتی نوشتم که در شهر بودم، بین آن روزها من چطور فکر می‌کردم.

کیست که بتواند تا اندازه‌ای دردهای مرا تسکین بدهد؟ کیست که گوش به حرف حق بدهد؟ همچو آدمی خیلی کم است و غالباً اگر با ما موافقت کنند برای مقاصد دیگری است در اینصورت نوشتن هم اگر نبود و مرا تسکین نمی‌داد، این مصائب تا حال مرا تمام کرده بود.

در این اواخر چندین مرتبه وقتی تنها گردش می‌کردم و تمام وقایع در پیش من مجسم می‌شد خیال می‌کردم خودم را از بالای این کوه‌های بلند بیندازم و هلاک کنم.

اما این خیالات مرا به یک خیال دیگری رسانید و آن این است که با خودم گفتم: «چه می‌کنی، کمی صبر کن و کار دیگری را اقدام کن که اگر در کشاکش آن زنده هم نماندی به مقصود اولیه‌ات رسیده‌ای. اگر پیشرفت کردی باز هم به مقصود رسیده‌ای. اگر هم غیر از این دو شکل شد باز صاحب یک زندگی تازه خواهی بود، غیر از این زندگانی ناگواری که حالا در آن هستی.»

بالاخره رأی من بر این شد که با این خیال جدید خودم اقدام کنم. از جان گذشته، به مقصود می‌رسد.

باری، دور افتاده از من! بعد از این نظریه‌ای که یافته‌ام یک زندگی تازه را می‌خواهم برای خودم بسازم: زندگانی در جنگل‌ها و جنگ‌ها.

عزیزم

در این مکتوب می‌خواهم ترا به چند نکته که به عقیده‌ی من زیاد لزوم دارد یادآوری کنم. چون می‌دانم هنوز نتوانسته‌ای از نتیجه‌ی زحمت خودت آن‌طور که می‌خواهی خوشحال شده باشی. به نظر من علت، از بدی انتخاب‌هاست. همراهان تو خیلی هنر داشته‌اند این است که سالم باشند و فرق است میان کاری که شخص سالم برای جمعیت می‌کند با کاری که از یک شخص هم سالم و هم متفکر ناشی می‌شود.

گذشته از سلامتی باطن، برای کسی که پیشوای مردم می‌شود، فکر بزرگ هم لازم است و من هنوز جز یک غفلت زدگی و رقابت در همراهان تو کمتر توانسته‌ام صفتی پیدا کنم که به خوبی انتخاب آن‌ها امیدوار باشم.

سابق بر این یک فکر بزرگ، همین که چند نفر پیرو پیدا می‌کرد عملی می‌شد و با تدبیر پیشرفت می‌کرد، وسیله‌ای که امروز برای عملی شدن یک فکر پیدا کرده‌اند «اکثریت آراء» است. این از مفاسد عصر حاضر است. چونکه ضعف و شدت یک قاعده، تصادفی طبیعی است که در کمیت خود تساوی ندارد. فکر و اراده که بتوان آنرا خوب دانست کم و گاهی به ندرت دیده می‌شود پس با این قاعده‌ی طبیعی عده‌ی خوب‌ها کم است. با وجود این مردم به اکثریت اعتقاد دارند، برای اینکه آن‌ها خودشان از جنس همان اکثریت‌اند.

اکثریت بعضی جاها قابل قبول است اما در چه جاها؟ به عقیده من جایی که فکر و خیال همه کس بتواند در آن کنجکاو کرده یا مطالب. محتاج به فکری نباشد و فقط معاینات ظاهری و اطلاعات اهالی هر بلد در آن دخالت داشته باشد.

مثلاً از خوبی و بدی رفتار مباشر فلان ناحیه می‌توانیم به اکثریت اهالی آنجا معتقد بشویم. اما خیلی مضحک است که بخواهیم فکر و اندازه‌ی هوش و اراده این آدم را به توسط معرفت عامیانه‌ی اکثریت، که طبیعتاً ناقص است، بشناسیم. اگر ما از خواص گرفته تا فوق‌العاده نتوانیم یکدیگر را بشناسیم، عوام هم طبیعتاً نمی‌توانند ما را بشناسند و خوب انتخاب کنند.

بالاخره فکر و رأی خوب، به کمی و زیادی پیروان خود نگاه نمی‌کند.

برادر عزیز من

همین که چند ماه می‌گذرد و از تو کاغذ نمی‌رسد با وجود اینکه به فاصله‌های دور خبری از تو نمی‌دهند آنوقت اضطراب خیالی شروع می‌کند که در قلب من رخنه پیدا کند کجائی! چه می‌کنی! ... گمان می‌بری همین که دریا و البرز میان ما فاصله انداخته و مکتوب من به تو نرسیده است ترا فراموش کرده‌ام؟ اینجا تا قفقاز هر قدر دور باشد تو خیال من هستی که هر قدر دور بشوی به یک توجه به طرف من عودت می‌کنی. در خواب هم مرا به حال خود نگذارده و خیلی اوقات پیش چشم من ظاهر شده‌ای. اما این چطور است عزیزم که هر وقت ترا به خواب دیده‌ام ساکت و پریشان بوده‌ای! چنانکه گاهی به حال تو رقت کرده‌ام. کاش در بیداری ترا می‌دیدم! این دفعه‌ی آخری که به گورستان خودمان رفته بودم خیلی خیال گذشته ترا به من یادآوری می‌کرد. مخصوصاً وقتی که به گردش می‌رفتم. وقتی که کنار چشمه‌ی «فراکش» نشسته و به دورترین قله‌ها تماشا می‌کردم. هر وقت از صحرای باصفای خودمان می‌گذشتم و صدای قهقهه کبک‌ها را از کوه می‌شنیدم.

وقتی که سر قله‌ی جنگل‌ها ایستاده و یا جلوی دریا نشسته با قلب سوخته‌ام نجوانی داشتم. همه جا جای تو خالی بود. شبهائی که از کوه‌ها می‌گذشتم و ستاره‌ی صبح را که از گوشه‌ی کوه مغرب به من دزدیده نگاه می‌کرد می‌دیدم، در این فکر بودم که این سرگردان در آن تاریکی‌ها به کجا می‌رود. صدای زنگ بزغاله‌ها را که می‌شنیدم وقتی که آفتاب در دره‌ها سایه می‌انداخت، عزیزم، همه جا به یاد تو می‌افتادم! که چقدر اوقات در این موقع‌ها با هم بوده‌ایم. حالا فرسنگ‌ها از هم دور شده‌ایم. تو میان هیاهوی جمعیت گرفتار شده و من در تنگنای دیوارهای شهری به حبس افتاده‌ام. [...]

خیال می‌کنی برادر تو خاموش شده است؟ نه! من اینقدر خوشبخت نیستم که قلب من مرا آسوده بگذارد! [...]

اراده‌ی عاشق از فولاد محکم‌تر و از برگ گل لطیف‌تر است. من خاموش نمی‌شوم مگر برای اینکه بیشتر حس انتقام سخت و گذشته‌ی تغییر ناپذیر را در قلب خود ذخیره کنم... اما نه مثل آن مستی خاموش می‌شوم که در خاموشی خود به خواب می‌رود.

آیا هرگز قلبی سمج‌تر از قلب من دیده‌ای که هیچوقت از کار نیفتد؟ تعجب نکن چرا انزوا را اینقدر دوست دارم. [...]

این چیزی است که به تجربه رسیده است: هر قدر قلب عاشق من به جمعیت نزدیک شود زندگانی کم‌کم مطبوعیت و قشنگی خود را گم می‌کند. اشخاصی که در جنجال اجتماع افتاده‌اند حالت غریقی را دارند که هنوز زنده است و در آب غوطه می‌خورد. اما خودش را گم کرده، نه درست می‌بیند و نه می‌شنود.

من هرگز انزوای عزیز خود را به بهای چیزهای بیهوده نمی‌دهم و قلب خود را که به قیمت کائنات تمام شده تسلیم جمعیت نمی‌کنم.

کسانی که شخص با آن‌ها انس گرفته، عوالم باطنی و سایر چیزها هم هر کدام از شوق و محبت من سهمی می‌برند. بیش از این خیلی دشوار است که انزوای خود را از دست بدهم. مطمئن باش جمعیت هم سهم خود را از من دریافت می‌کند. اگر چه آن‌ها مایل نیستند که وسیله‌ی خوشبختی خودشان را به دست بیاورند و در ازای زحمت، با شخص دشمن می‌شوند. مثل اینکه بچه‌هاشان را کشته یا چشم‌هایشان را کنده باشی.

گمان می‌کنم کسانی هم که در اطراف تو زندگی می‌کنند نزدیک به همین جورها با تو رفتار کنند. منتها از حیث دیگر. و روی هم رفته آنطور که می‌توانند از تو فایده نمی‌برند. من تمام اخلاق و عادات مردم را با اشک چشم و خون دل شست و شو داده‌ام. همه کس را می‌شناسم.

تاریخ گذشته را باز کن. یخ بندان سیبری، تاریکی زندان‌ها، را که نصیب مردمان مهم آن سرزمین شده است بخوان. هنوز Satkeff ناله می‌زند و Osstaierriske گریه می‌کند.

... مقصود این است در آنجا یک دسته مردمی هستند که ترا معطل کرده‌اند. این جا هم یک قسم مردمی که می‌خواهند نان و آب را به کلی از من بگیرند. پس هرگز شخص اینقدر نباید فریفته‌ی مجازیات بشود که خود را فراموش کرده و به تمامی تسلیم جمعیت کند.

... باید وقت را از دست نداد که تمام محبت‌ها مجازی و از فرط محبت شخصی پیدا شده است. آنطور که خودت نوشته‌ای و برادر خواجوی هم به من خبر داده است به تو از حیث معیشت بدون منت سخت نمی‌گذرد و برای من هیچ چیز نحس‌تر از این نیست که در این شهر زندگی می‌کنم...

من به هیچ کدام از اهل این شهر نتوانسته‌ام مانوس بشوم. مردم سعی دارند مرا داخل در همهمه‌ی خودشان بکنند و هنوز نتوانسته‌اند.

سه چهار نفر که در این شهر به نویسندگی مشهور هستند چند ماه است با من آشنا شده‌اند و به قول خودشان دوست. این‌ها هم مردمان غریبی هستند که هر قدر می‌خواهم در معابر روی خود را از آن‌ها برگردانیده‌اشنایی را بهم بزنم اینقدر سماجت دارند که می‌سر نمی‌شود!

چند قسمت کوچک از نوشته‌های مرا در روزنامه‌هاشان نوشته‌اند و من از این مسأله بیشتر اوقات افسرده می‌شوم که بعضی‌ها صورتاً مرا می‌شناسند!

حکایت غریبی در اینجا مشاهده می‌شود. وقتی که به آن‌ها راست می‌گویم تعارف فرض می‌کنند و هرگز نشده است که به دلخواه من مرا به دیگران شناسانند.

با وجود اینکه به آن‌ها بارها گفته‌ام در سیاست و جزئیات عارضی میل ندارم مداخله بکنم باز هم سماجت دارند مرا فریب داده و مثل خودشان دروغگوئی کرده روزنامه‌نویسی کنم.

هر کس به خیال اینکه با من هم صحبت شود خودش را به من می‌رساند یک مکتوب من او را از اهلی شدن من مأیوس کرده، رد می‌کند و برای خوش آیند او به سر مکتوبش دوست خطاب می‌کنم.

در حقیقت عیب بزرگ برادر تو این است که با مردم جوشش ندارد. اگر من اینقدر مجازی پرست بودم که به عشق شهرت از در و دیوار بالا می‌رفتم برای جمعیت فایده‌ها داشتم...

مردم به کسی که فکر و خیالش به نظر آن‌ها اهمیتی دارد توجه کرده او را از شر زورگوئی دیگران حفظ می‌کنند اما این طور اشخاص هم در مشرق خیلی کم و به ندرت دیده می‌شود که شخص را بشناسند.

در این صورت برای من شهرت اینقدر ثمره‌ی مادی نخواهد داشت و یک تماشا و مشغولیات روحی دارد. آن هم کم. حوصله ندارم مثل دیگران تمام حواس خود را جمع این کار بکنم. مادرم سعی می‌کند که یک آدم اداری بشوم. پدرم می‌خواهد پسرش خرج خود را بتواند به شخصه بگذرانند. هر کسی در سرنوشت و آتیه من به خیال و سلیقه‌ی خود حدس می‌زند اما استقلال قلب هرزه گرد من مرا اینقدر تنبل بار آورده است که هرگز نتوانسته‌ام به سلیقه‌ی آن‌ها خود را عادت بدهم. بنظرم بیشتر از دو سال اداره را ترک کردم. این مدت را به انزوا گذرانیدم و بیشتر اوقات آن هم در شهر بود سرگذشت تازه‌ای در آن است که نمی‌خواهم الان برای تو شرح بدهم.

سه ماه است که بدون مزد به اداره می‌روم آنهم اینقدر غیر مرتب و اینقدر با حواس پریشان و فراموشی کار می‌کنم که رئیس من از من رضایت ندارد. هر چه فکر می‌کنم ابداً بدرد این کار نمی‌خورم و باز هم برای رضایت مادر و خواهر و پدر می‌خواهم خود را عادت بدهم. شاید اگر به من می‌گفتند کوه البرز را از جا بکنم آسان‌تر از این بود. بعضی از اینکه خیال می‌کنند اداری شده‌ام تعجب می‌کنند و من هم حقیقت حال خود را از آن‌ها مخفی کرده‌ام، برای اینکه انسان دردش را باید به کسی بگوید که او بتواند شخص را معالجه کند یا تسلی بدهد.

همین که از زندان بزرگ که در آنجا کار می‌کنم بیرون می‌آیم به طرف خانه حرکت می‌کنم، یا اگر برای گردش باشد که مغز خسته‌ام را راحت کنم به طرف خیابان‌های شمالی این شهر که بالنسبه خلوت هست می‌روم. اما گردش در همچو

جاها هم ابداً مرا خوشحال نمی کند و حظی نمی برم. وقتی که پرنده‌ها را می بینم از روی شاخه‌ها می پرند، هوا وقتی که می بارد و قلّه‌ی البرز از برف و یخ پوشیده می شود به یاد کوهستان خودم می افتم.

کاش پرنده بودم که می توانستم به آزادی حرکت کنم! ابر بودم که همیشه در فضای لایتناهی سیر کنم! آری لادین عزیزم من آرزوی بودن همه چیز را می کنم جز آرزوی انسان بودن را.

مادرم این روزها برای خواهر کوچک من کبک زنده‌ای خریده است و من خودم پرهایش را به دست خودم، مثل اینکه با او کینه‌ای داشتم، بریدم. در این حین به او می گفتم: مثل من اسیر شو. حقیقاً به این حیوان قشنگ حسد می برم که چرا تا به حال آزاد بوده است.

با یک جوجه‌ی خاکستری رنگ که در خانه داریم و در جلوی اتاق برمی چیند، انس گرفته‌ام. اما بیشتر اوقات مکدر و در گوشه‌ها سرش را در سینه برده ایستاده است. مادرم می پرسد چرا کبک ما آواز نمی خواند؟ من به او جواب می دهم اسیر است!

یقین دارم اگر تمام اقسام دانه‌ها را برای این حیوان تهیه کنند بازهم ناخوش خواهد بود، برای اینکه در اسارت است و از آشیانه‌ی خود دور مانده است.

... راست است که هوای شهر جسم مرا ضعیف کرده است، اما حس من هم بی تقصیر نیست. به من سفارش کرده‌اند که بنویسم و بخوانم اقلّاً هفته‌ای یکی دو روز به شکار بروم.

طیب خانوادگی گفته است: اگر این آدم به کارهای فرح‌آور مشغول نشود تا اول بهار دیوانه‌ای صحرانی می شود.

نوشته بودی خواهر کوچک من البته به مدرسه می رود؟ این بچه هم که هنوز داخل هفت سالگی نشده است، صورتاً به تو بی شباهت نیست، استعداد خوبی دارد. کنجکاو‌ی او به حدی است که تمام اوضاع و چیزهائی که در خانه با هم صحبت می کنیم خبر دارد و در هر موضوعی خودش را داخل گفتگو می کند. حافظه‌اش به اندازه‌ی قوی است که اگر پشه‌ای در هوا بپرد بخاطر می سپارد... سلیقه‌ی خوبی هم دارد که به قناعت و زندگانی ساده و دهقانی نزدیک می شود. این روزها پیش خواهرش الف بای فارسی را می خواند و خیلی زود یاد می گیرد. اگر چه بارها به خواهرم عقیده‌ی خود را گفته‌ام که باید اراده و طبیعت را آزاد گذاشت و بچه تا وقتی که دندان‌های اولش نریخته است به بازی‌های بیچگانه خود مشغول باشد، اما چون این شاگرد کوچولو به خواندن خیلی شوق دارد او هم او را درس می دهد. و من خیلی خوشحال می شوم وقتی که می بینم بچه‌های خانه‌ی ما بهتر از بچه‌های شهری هستند... پدرت سالم و خوش

است. خاولویت چندماه است که از بغداد آمده و تا حال یکی دو مرتبه برای تو کاغذ نوشته است. خیلی به ما اظهار مهربانی می‌کند.

... آن یکی خواهر هوشمند ما هم برایت جداگانه کاغذی نوشته است.

این‌ها تمام گزارش‌های فامیلی است. هیچ چیز در بین این‌ها برای من رقت انگیزتر نیست که وقتی مادرم را می‌بینم از دوری تو گریه می‌کند... خیلی رقت انگیز است وقتی که خواهر کوچک من تار می‌زند و دو تائی اشعار محزون مشرقی را می‌خوانند یا وقتی که پدرم برای مشق دادن به او تار خود را به دست گرفته یکی از نواهای کوهستانی را شروع می‌کند.

حقیقتاً این جا هم که ما مسکن گرفته‌ایم خانه‌ی کوچک غریبی است که غروب‌های شهر را غم انگیزتر می‌کند...

غالباً مردم وقتی که نمی‌توانند ظاهراً به جنس خودشان اذیت کنند، دوستی می‌کنند. اما باطناً به اصل ذات خودشان عمل می‌کنند. به مردم اعتماد مکن و درباره‌ی آن‌ها بدگمان باش. این وسیله‌ای است که تو را از شر آن‌ها محفوظ می‌دارد.

از کسی که با تو کار می‌کند به محض اینکه به تو دروغی گفت و چیزی را از تو پنهان کرد، یا دقت نکرده چیزی را که تو شک پیدا کرده‌ای تصدیق کرد، احتیاط کن. به خویش و آشنا اطمینان نکن که غالباً همین نوع اطمینان‌های ساده شخص را دچار مخاطره و ضرر کلی می‌گرداند.

به زبان شیرین و قیافه‌های پر از هیجان مردم نگاه نکن، آن‌ها را با اعمال حقیقی‌شان بسنج.

البته عزیزم تو خوب احتیاط می‌کنی و از این طرف دریا تا آن طرف، تجربه‌ها ذخیره کرده‌ای. تو الان پهلوان بزرگ این می‌دانی که باید به کمک تو فریادها بالا رود. داروی دل سوختگانی که از تو شفا می‌طلبند... به این عقیده نباش که مکتوب تو همیشه مختصر باشد... مکتوب دو دوست یا دو برادر سرگذشت آن‌ها است که باید مثل یک سرگذشت از وضع زندگانی، حالات باطنی، چگونگی گذران و اتفاقات تازه‌ای که برای شخص رخ می‌دهد حکایت کند...

مادر تو و خواهر تو، پدر تو و برادر تو و هر که تو را دوست دارد منتظر است اقلاً وقتی که مکتوب تو را به دست می‌گیرد یکی دو ساعت با او صحبت کنی.

آه! عزیز من! آن‌ها می‌دانند که تو در وقت نوشتن قاعده‌ی اختصارنویسی را در نظر می‌گیری.

الان فقط می‌دانم زندگی می‌کنی. اما دل سوخته‌ی من هرگز به این راضی نمی‌شود تا اینکه بداند چطور این زندگانی را می‌گذرانی؟ با حوادث چه نوع سازگاری می‌کنی؟ تمام سختی‌ها که می‌کشی برای جمعیت است، می‌دانم. اما برای



من بنویس. سیاسی لازم نیست، که بتوانی یا نتوانی، از سرگذشت خودت برای من حکایت کن که من به همین مشتاقم. گفتنی‌ها هست، شنیدنی‌ها وجود دارد. لادبن عزیزم بیش از این نمی‌خواهم پرگوئی کنم و به رسیدن مکتوب نازنین تو منتظرم!

برادر تو

نیما

(تهران، ۱۵ حوت ۱۳۰۱، ۵ مارس ۱۹۲۳)

لادبن عزیزم! کاغذ تو رسید! خوشحال می‌شوم از اینکه همیشه همین طور زود زود برای من چیز می‌نویسی. امتداد داغستان تا البرز جنوبی نباید ما را از هم خیلی دور کند. اما از من نخواه که قلب و روح عزیز خود را بیش از این نزول بدهم. چونکه چندین بار است از روی محبتی که به برادرت داری می‌نویسی به تمامی تسلیم جمعیت شوم! مگر هیچ کس به دست خود، خودش را به مهلکه می‌اندازد، در صورتی که مهلکه را می‌بیند؟

اگر شخص انزواطلب باشد یا نه. دشمن بدبخت‌ها باشد یا مثل من و تو برای آن‌ها سختی بکشد، این هر دو عزیزم کار دل است. به تبلیغ و تهییج نمی‌توان به قلب حس سوزاننده داد مگر اینکه ذاتاً مستعد سوختن باشد.

خوب یا بد این عادت دیرینه‌ی من هم که احتیاج زندگانی جمعیت را کمی در ظاهر آن راه داده است، ناشی از طبیعت ذاتی من است. و چون به دیگران اگر فایده نرساند، ضرر نمی‌بخشد گمان نمی‌کنم نحس و نامرغوب باشد...

اما عزیزم تو که بچه‌ی پاک طبیعت هستی یقین دارم با من سلیقه‌ات یکی است و حالا برای اینکه مثل یک جنگجو و یک نویسنده، مثل هر دو جمعیت را نگاهداری کنی، انزوا، طبیعت، اشک، همه چیز را برای آینده‌گذارده‌ای.

... پس من باید اینجا بمانم. آیا همچو نیست عزیزم؟ در این انزوا هم کار خود را می‌کنم.

بعضی‌ها خیال می‌کنند نیما از بی‌اعتنائی نسبت به فجایع جمعیت، تنهائی را دوست دارد. در حالتی که جز عشق و طبیعت، یکی همین فجایع است که مرا به انزوا ترغیب می‌کند. در انزوا، انزوای باطن، اشکهای ریخته می‌شود که در جمعیت نمی‌توان مانند آن‌ها را ریخت!

بگذار چشم‌هایم را باز کنم تا طبیعت و سرنوشت جمعیت هر دو از این قطره‌ها نصیب خود را ببرند.

چشم‌های من ابری است که همه جا باید از آن سیراب شود. قلب من آتشی که باید همه جا را بسوزاند.

ای لادبن عزیزم! به اعتقاد من هر وسیله‌ای برای تمام کردن بدبختی ناقص است... این من، این طبیعت، این میدان، تا کدام یک از ما غلبه کند. انسان به تصفیه‌ی وضع مادی خود فقط خوشبخت نمی‌شود. خیلی بیش‌تر از اندازه‌ی معمولی باید کار کرد. در اینصورت شرکت در انقلاب، یک طرف کوچک قلب ترا بیشتر نمی‌تواند تصرف کند. اینجا کجا است که مردم در هیاهو و هیجانند. من به طرف آسمان بالا می‌روم. از وسط ابرها می‌گذرم. قلب حریص من هرگز قانع نمی‌شود که زحمت خود را برای جمعیت محدود کند.

چه کنم عزیزم. من رفیق لنین نیستم. کارل مارکس نیستم که چنین روح من در یک مرحله‌ی کوچک منتهی می‌شود. قلب من با یک لرزه‌ی بی‌انتها، می‌لرزد و روی هم رفته غیر از همه‌ی آن‌ها هستم.

... انزوا خوشحال می‌کند، می‌گریاند و همچنین تسلّی می‌بخشد. نوشته‌های ما هم به ما تسلّی می‌دهند. چقدر دلم می‌خواست اینجا باشی.

(تهران، ۷ حمل ۱۳۰۲، ۲۸ مارس ۱۹۲۳)

لادبن عزیزم!

دیشب تازه در بستر خود افتاده بودم که کاغذ تو رسید. نوشته بودی که بهار است و باید خوشحال بود. با این خوشحالی سر و کاری ندارم اما به این که در این موسم پر از نشاط باید به قلب مصیبت‌زده‌ی خودمان و دیگران نگاه کنیم، با هم به یک عقیده‌ایم. مردمان بی‌خبر به من تبریک گفته می‌گویند: «صد سال به این سال‌ها» دشمنی از این واضح‌تر؟ ... خیال می‌کنم، آسمان می‌گرید. گل‌ها به رنگ قلب من خونین شده‌اند. بادها می‌نالند و بنفشه هم سر به زیر انداخته و مثل من محزون است.

بهار کجا خوب است. کجا این موسم پر از نشاط است؟ آه! لادبن گوش بده: بد بخت‌ها می‌سوزند، بیچاره‌ها زاری می‌کنند. وقتی آسمان عشق و طبیعت هم مثل بچه‌ها گریه می‌کند! ...

هرگز گردش زمین و موسم تبدیل یافته کسی را خوشحال نمی‌کند. قلب است که ایجاد آن را می‌نماید...

قشنگ‌ترین منظره‌های عالم مثل عشق صاف و متبسم است اما در عقبه خود همه‌اش اشک و حسرت پنهان دارد. بگذار بخوابم.

نیما

(تهران، ۲۵ قوس ۱۳۰۳)

... تو یک موجود بدون جسم و مکان شده‌ای. عبارة اخری در یکی دو صفحه کاغذ که از زیادی مشغولیات اجتماعی به زحمت حوصله نوشتن آنرا پیدا می‌کنی حرف می‌زنی، اثر می‌بخشی، مفتون می‌کنی، لکن جز یک قلب مؤثر با عظمت چیزی در آن محسوس نیست: نه حوادث سالیانه، نه طرز معیشت، نه وضع خانه.

در صورتی که جوانی بیش از هر موسم تسلیم طبیعت و عشق و احساس و مستعد تبدیلات است. تو آنرا از من مخفی می‌داری. نمی‌دانم مردمان با اهمیت وقتی که اجتماعی می‌شوند چرا اینقدر رسمی و بی‌اعتناء می‌گردند. تو کار بی‌اعتنایی را نسبت به خویشان به جایی رسانیده‌ای که من در انزوای باطنی خود رسانیده‌ام. حقیقتاً همین که نفس محو تفکرات خود شد شخص عجیب و در رفتار خود نادره می‌شود...

(۵ حمل ۱۳۰۴)

... من به هر چه دل می‌بندم، ناز می‌کنم، می‌گریزد، مگر تنهایی و خوبی‌های عشق، که هر قدر به آن‌ها دل بسته‌ام همیشه با من اند. مثلاً به پول نزدیک می‌شوم، پول پر می‌زند. طرح می‌کشم، نقش روی آب است. وسیله پیدا می‌کنم مثل سایه به دست نمی‌آید. راه می‌روم، گویا خواب می‌بینم. بالاخره تا جایی که خیال به زحمت راهنمایی می‌کند سفر می‌کنم، مگر تا داغستان.

این هم به ضمیمه‌ی فراق‌های دیگر: برادرم یکجا و پدرم یکجا. من از این مکدر می‌شوم که این دوری‌ها سفر نیست، تفریح نیست، نتیجه‌ی بیچارگی است.

... فقط یک چیز در محرومیت به من تسلی می‌دهد که کیسه‌ی خیالم را با فروتنی در مقابل ناحق و تملق نزد مردم و دوستی با متمولین پر نمی‌کنم و برای مشهور شدن اسم خود، قلبم را ذلیل نکرده زیر پای هیچکس نمی‌اندازم!

به داغستان نیامدن چه اهمیتی دارد. خودم را به این راضی و قانع می‌کنم که قلب ما با هم است. لادبن! سایر چیزها هم مثلاً پولدار شدن، به حدی که معیشت به خوبی بگذرد، از بی‌خیالی و شاعر نبودن است. مخصوصاً در این دوره که عدالت کاملاً به غصب حقوق تعبیر می‌شود.

من گدای عشقم. این طور اشخاص گدای همه چیز هستند، [البته] مگر یاوه سرایی و پرگویی.

شاعر پرنده‌ی و حشی است که اسیر قفس شده. بیهوده پروبال می‌زند. بیهوده آواز غم را می‌خواند. او در جوانی پیر می‌شود و امیدش مثل امید پیرها متزلزل است. در پیری جوان است. عشق و آرزو در قلبش سماجت خود را به آسانی از دست نداده‌اند...

محروم. محروم در زمین. معطل در آسمان. لادین! شاعر است که به جای اثاثیه خانه و بضاعت و آسایش، هر چه دارد تماشا دارد...

این است زندگانی ناکام و تلخ او که به آن بیش از همه چیز دل بسته است.

این است سرنوشت بدبختی و دیوانگی.

(تهران، ۱۰ حمل ۱۳۰۴)

اغلب چیزها که می‌خواهند به ما زندگانی را دستور بدهند مصنوع و چون در اساس طبیعت تفاوت و تسلطی بهم نمی‌رسانند، بی‌فایده است...

هدایت کردن اشخاص باید تابع طبیعت آن‌ها باشد.

من بارها به تجربه و معاینه دانسته‌ام از چه راه مدرسه و کتاب اخلاق جز خفگی و انقیاد و بی‌اقتداری فکری و خیالی چیزی در اطفال تولید نکرده است.

هر نوع هدایتی وقتی که مخالف با ذاتیت باشد همین اثرات معکوس را دارد. یا اصلاً بدون اثر است. مثلاً شاعر، بیش از تبدیل اساس حساسیت دماغی‌اش به یک حساسیت ثانوی تا شاعر است و هم، خدا و ناله او را در طبیعت و مبارزات قلبی‌اش تنها نمی‌گذارند.

وقتی که این نوع هدایت‌ها در ما بی‌اثر ماند، ما چه هستیم همان فطرتی که بوده‌ایم و اشکال مختلفی‌های زندگی و تربیت فقط ما را رشد داده و یا بحال خود نگاهداشته است: چون تصرف کامل در طبیعت نداریم و به متابعت ذاتیت دماغ و مزاج و جسم و سایر نوامیس وراثت پیشرفت می‌کنیم. بیش از ادوار آینده، اخلاق ما معلول زمان و مکان، که به نظر من علت ثانوی قانون تکامل‌اند، خواهد بود.

این‌ها خلاصه‌ی بهم پیچیده عقاید من است... این نوع نکات را در کتاب «براد» تا اندازه‌ای تشریح کرده بودم. اما از پریشانی و خستگی حواس و غیظ و غضب کتابم را پاره کردم. بعدها دوباره خواهم نوشت و به ارتباط قلب با خدا و غلبه‌ی موهوم در انسان که مثل حقیقت مؤثر است. شعر و شاعری کفایت می‌کند.

... آری لادین عزیزم! برادرت خیلی در افکارش سرگردان و قانع نشدنی است. تو محال است همجنس من نباشی. پس اینهمه از فکر چه می‌خواهی؟ عاشق! قلبت کجا است؟ عاقبت حیات، زمان‌های ممتد، اضمحلال آثار را از نظر بگذارنیم. به عجز و بیچارگی خودمان رقت بیاوریم.

پیش از همه چیز به قلبمان رجوع کنیم. لادین خدا آنجا است. او را در وقت عجز و شداید می‌بینند. با شعر به او تقرب می‌جویند. سایر اوقات غرور، خیال بافی و عقل این معرفت را در قلب مردم خفه و زائل می‌گرداند. با شعر به او حمله می‌بریم. با شعر از او دور می‌شویم...

مردم که غالباً کم حس و بی روحانیت‌اند بعد از گشایش معاش اول چیزی را که رها کرده و اسم از او نمی‌برند خدا است.

آیا مردم را نمی‌شناسی؟ ... همه چیز در نظر انسان است که اهمیت می‌یابد و در آن سماجت می‌کند: شروع کنیم به اینکه خیالمان را تسلی بدهیم، تسلی می‌پذیرد. آنرا به تشویش واداریم، مشوش می‌شود. ناله‌های شاعر از این نوع اغواهای روحانی پیدا شده است. هر قدر به آن‌ها نزدیک‌تر مبتلا تر.

... شاعر خدایش را هم در بحبوحه‌ی خیالات و هیجان قلب‌اش مشاهده می‌کند، بدون توقع. و امید تقرب به درگاه الهی فقط برای اوست. ولی سایر مردم، آن‌ها دیگر چه میسر آیند؟ به زحمت وصله‌ای از قلب شاعراندر خدا را به خودشان می‌بندند. مسجد و کلیسا و عبادات لفظی را بدون قابلیت در این مقام یک نوع جد و جهد و وسیله بازی قرار داده‌اند و فقط برای طمعکاری و جاه پرستی خودشان، به عکس شاعر.

لکن اگر تمام سکنه‌ی روی زمین در شعر مستغرق می‌شدند به کار دنیا بطور اکمل کی رسیدگی می‌کرد؟

تو به قلب من نزدیک شو تا بدانی با جسم و روح خود جدا جدا چگونه معامله می‌کنم: امید و استقامت برای زمین، یأس و عجز برای آسمان. آیا لازم است خود را به تو که بیش از هر کس به من آشناتری بشناسانم؟ وهم و خیال هم درد و هم دواى من است. بعد از این کاغذهایم را پیچیده و سمج نخواهم نوشت.

برادر و رفیق مهجور تو

نیما یوشیج

(تهران، ۲۵ خرداد ۱۳۰۵)

... اگر یک آتش مشتعل خاموش شد، چه چاره؟ تو یک پاره از آن آتش هستی. خفه نباش. نگذار بادهای نامساعد تو را خاکستر کنند. زبان سرخت را باز کن.

(تهران، ۲۸ مرداد ۱۳۰۸)

هیچ وقت چراغ اتاق محقر من روشن نمی شد مگر اینکه همسایه‌ی من از حضور من در آنجا خوشحال شود. نه اینکه بترسد و تنفر کند. سرگرمی من با چیزهایی بود که در نظرم تازگی داشتند. هر زمان فکر من طرح تازه‌ای می کشید. حس می کردم هر چیز را مطابق با اصلاح وضع خود به اصلاح در می آورم...

می دانم من حامی پاک و بدون ریای مظلومینم. نظریات خود را روی این قبیل عقاید تأسیس می کنم. حفظ عقیده، برای مذهبی است. همیشه میل دارم برخلاف عقیده و امر وجدان خود به عملی مرتکب نشوم. زیرا وجدان من، مرا در نهایت سستی و بی اهمیتی در مقابل چشمم مجسم کرده و به هر جا فرار کنم به من خواهد گفت: تو نادرست هستی. و همین باعث شکست من در اعمال زندگانی خواهد شد.

... هر قدر مصائب به من فشار می آورد، مردم در نظرم حقیرتر می شوند. فقط سرگرمی من با چیزهایی است که می نویسم و بهم می زنم و مطابق وسواس خود از نو می نویسم. به تو فهرست نمی دهم. تو می دانی که م جوانی و آسایشم را در چه راهی صرف می کنم و چه فایده‌ای از این فدا شدن من به مردم می رسد. باز زن بیچاره‌ام مدیری مدرسه است.

... آنچه در نظرم قیمتی و مهم است خیال گذشته است که حیوانات به آن علاقه‌ای ندارند. برای آینده‌ی مادی خود اصلاً فکر نمی کنم. می دانم گرسنه نخواهم ماند و چون حکیم نظامی و خواجه حافظ نیستم از دزدی و قطع طریق، هر چه از دست من برآید، دریغ نخواهم داشت. فقط ضعفا را باید رعایت کرد. رعایت متجاوز، حد بی عرضگی است. این رکن مباحث اخلاقی و اجتماعی من است. سایر کارها، عمل به مقتضای وقت است.

من در سرزمینی هستم که تعجب نمی کنم از اینکه مطرود افکار واقع شوم. بگویند فلانی فکر غلط یا اخلاق بد را داراست، در زمینه‌ی وجودی اختلاط، همین مقتضی است. برای آینده‌ی معنوی خود بجای هر کار، می نویسم. گاهی خیال می کنم اتفاقاتی را که نوشته‌ام، زمین برده و زحمات چند ساله مرا به هدر داده است. گاهی خیال می کنم که آن ها را به دوش کشیده به مملکت دیگر مهاجرت کرده‌ام...

(دشت، ۷ آبان ۱۳۰۸)

لادین عزیزم!

بعد از یک ماه سرگردانی حالیه در رشت زندگی می‌کنم. زخم مدیره‌ی دار المعلمات است. عالی‌ترین مدرسه‌ی این شهر. و شخصاً خودم بیکار. شاید بتوانم شاگرد پیدا کنم، علم‌التربیه یا معرفه‌النفوس یا ادبیات و فرانسه درس بدهم و کمتر سرزنش‌های زخم را راجع به اینکه چرا هیچ عایدی ندارم بشنوم. حقیقتاً این بار طاقت‌فرسائی بود که من قبول کردم اینکه متأهل باشم.

در شهری که تاکنون آنرا ندیده بودم اینقدر نفوذ دارم که اگر تنها بودم شخصاً یک نوع می‌گذراندم. افسوس که همیشه این بار بر پشت من است. با وجود این که من بعضی آرزوهای مادی از قبیل منصب و مقام را در خودم کشته‌ام و به اصطلاح دیگران بی‌قید و لایالی شده‌ام و مثل حیوان زندگی می‌کنم. چون لازم است در نتیجه‌ی فکر و خیال خود غذایی برای روح ناتوانم احداث کنم، حاضریم. ابداً دریغ ندارم.

دنیا را در آن واحد برای خودم جهنم می‌سازم، در حالتی که می‌خواهم برای عده‌ای بهشت واقع شود. ولی این جهنم در زمستان اتاق سرد برادر تو را گرم نمی‌کند.

هر چیز که محتاج گرمی است گویا در قلب من جمع شده. فقط این قسمت می‌سوزد.

(لاهیجان، ۲۶ فرودین ۱۳۰۹)

هر وقت حقیقتی را دریافته‌ام از طریق دریافت همان حقیقت، یا از جهت دیگر، دچار سهوی نیز شده‌ام. این اطمینان، از غرور باطنی میکاهد و به شخص صبر و پختگی می‌دهد.

از تماشای روح مردم و دهاتی‌ها لذت می‌برم. اخیراً راه دهکده‌ی نزدیکی را یاد گرفته‌ام. هفته‌ای دو سه بار با زخم به آنجا می‌روم. اسم این دهکده «نوبیچار» است. نزدیک به شهر است لنگرود از آنجا می‌گذرد و به دریا می‌رود. زن من هم، که چند دفعه از او برای تو نوشته‌ام، مثل من دهاتی‌ها را دوست دارد. من در کنار این رودخانه صدف‌های کوچک جمع می‌کنم. گاهی کیسه و کاردم را همراه می‌بردم برای پلو، سبزی می‌چینم. بعضی اشخاص که مرا با این حال می‌بینند اسباب تعجب و شک آن‌ها فراهم می‌شود که آیا آنچه در حق من می‌گویند راست است؟

من در ضمن صحبت با دهاتی‌ها از حرف‌های آن‌ها و از حرف‌های خودم مطالب تازه‌ای را می‌فهمم و یادداشت می‌کنم. هم از خودم ممنونم هم از آن‌ها. به خانه‌ی محترم همه نوع منافع وارد می‌کنم.

( آستارا، ۲۰ مهر ۱۳۰۹ )

... هر وقت به یاد گذشته می‌افتم از هر جهت متأسف می‌شوم. فکر می‌کنم که قسمتی از عمرم را از دست داده‌ام و به آن اندازه که می‌خواستم برای جمعیت و خودم فایده نداشته. ام. ولی من مثل «یسه نین» بیچاره نشده‌ام که به نیست کردن وجود خود اقدام کنم. عدم فایده، فقط در عدم است. قطعاً هیچ چیز بدون فایده و خاصیت وجود نیافته است. حال در مقابل عمری که سپری شده است غرامتی به جز عمل نمی‌توانم داد.

... فردای آن روز که به اینجا [= آستارا] آمدم جوانی فقیر و کوچه گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقۀاً با آن تصمیم از دالان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه روزه آنجا حاضر بشوم. اگر بیش از ۴۶ تومان می‌ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توانم از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زیر دست‌ها حتی المقذور بکاهم. بهمین جهت این کار کمتر مرا خسته می‌کند.

نزدیک مدرسه خانه گرفته‌ام. شاگردهای من به من محبت می‌ورزند. حتماً آن‌ها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. موادی که درس می‌دهم فارسی، عربی، تاریخ و جغرافی متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گمراهی را از اعقاب گرفته، به اخلاف می‌دهد یعنی علم بدیع. این را جزوه می‌گویم. می‌توانم برای زیاد کردن عایدی، شاگرد هم قبول کنم ولی به این زحمت دیگر تن در نخواهم داد. مجبورم به مداوای امراض عجیب و غریب مغز خود هم بپردازم.

( آستارا، ۱۳ فروردین ۱۳۱۰ )

خیلی خیلی خوشحال شدم که پست برای من هم کاغذ داشت. هر روز که می‌گفتند روز پست است من آن روز ذوق می‌کردم، چشم من به دست فراش مدرسه بود که ببینم برای من هم کاغذ دارد یا نه، که در این گوشه‌ی خلوت و تنهایی این قبیل چیزها نعمت زندگی ست. بس که صدای خودم را شنیده بودم نزدیک بود که کم کم از صدای خودم وحشت کنم. چقدر می‌توان فکر کرد و چیز نوشت. این افراط در کارها هم قید است. با وجود این گمان نکن عزیز من، که من در این جا بیکار باشم. [این] معلمی که خدمت نیست کار در مقابل مزد معین است. من مشغول نوشتن چیزهای تازه و نافع هستم. مخصوصاً راجع به قسمت معارف و تعلیمات عمومی که خالی از اهمیت علمی و فلسفی نیست.



متصل یا فکر می‌کنم یا یادداشت. یک دفتر مرتب برای این کار دارم. هر چه که به فکر می‌رسد یا از جزئیات اخلاق مردم می‌بینم و می‌شنوم به آن دفتر می‌برم. وقتی که آن را ورق می‌زنم و مطابق میل خود موضوعی را از آن بر می‌آورم که بسط بدهم، یک قطره از یک دریا به دست می‌آورم.

اگر از کوه‌های «یوش» دور نبودم می‌رفتم در یک «گوسفند سرا» یا سر آن قله که جنگل «کلارزمی» از آنجا پیداست منزل می‌گرفتم، دیگر نقصی در این خوشی من نبود. هر آدم عاقل و عارفی به زندگی من حسرت می‌برد. همیشه من انتظار آن روز را می‌کشم که از مخیله‌ام هیچوقت محو نمی‌شود.

بقول تو، من که نمی‌خواهم وزیر شوم، مثل این است که خلق شده‌ام که چیزی بخورم و در خصوص این کارخانه‌ی مجهول الحقایق فکر کنم...

در خصوص ثروت پیدا کردن هم هرگز فکر آن را نکرده‌ام، مگر وقتی که بچه بودم و نمی‌فهمیدم. به تو اگر بخواهم از سلامتی واقعی خود سطری بنویسم، باید بگویم که خوب فکر می‌کنم.

وجودی که نمی‌تواند علامات شخصیت نوعی خود را ابراز بدارد سالم نیست. کالبد سالم، که مصدر فکر و تألمی روحانی نباشد، همان کالبد آهو و گوزن است که گفتم. هیچوقت من از این حیث‌ها دلتنگ نیستم. ولی بین چقدر در عدم موفقیت بسر می‌برم. علت عمده‌ی این هم‌روسواس مفرط و عصبانیت من است. حقیقتاً از این دو مرض به ستوه آمده‌ام. یک کاغذ را که در پاکت می‌گذارم باید چندین بار آن را بیرون بیاورم بینم که مبادا به نظرم بیاید که بد در پاکت جا گرفته است. هر قدر سنبل الطیب می‌خورم، فایده نمی‌بخشد. گاهی اصلاً بدون اینکه مداوا کنم تا مدت‌ها خوب هستم. با وجود این خیلی ظروف و اثاثیه شکسته‌ام.

در عین حال پیشرفت روح خود را می‌بینم. مثل اینکه روح من یک وجود خارجی ست. در برابر چشم من شعله می‌کشد که در این تاریکی به من راه نشان بدهد. حقایق مثل ستاره‌های آسمان می‌درخشند، به نظر می‌رسد که میان آسمان و زمین سیر می‌کنم. هر وقت نورانی می‌شوم هاتفی درونی به من تلقین می‌کند. یقین دارم در وجود من قوه‌ای وراء همه ی قوا مستتر است که من نمی‌توانم با این قابلیت خاکی آن را بطوری که می‌باید، بشناسم.

سال نو برای من همین کیفیات روحانی ست و مفهوم دیگر ندارد. من اگر نو نشوم، همه چیز کهنه است. با سبز شدن نباتات و سپری شدن ساعات کلمه‌ی نو همان برای زمین مفهوم پیدا می‌کند. نو یعنی نظر انسان.

در این کاغذ تو من خیلی راجع به قسمت انتقادی توجه کردم. عیب‌هایی که از مجله‌ی شرق گرفته‌ای [...] چند جای این مجله را خواندم...

هر قدر به حال ذوقی و اخلاقی [بـ کژ] این مجله‌ها واقف می‌شوم بیشتر به استحکام عقاید و افکار شخص خود می‌پردازم. نه برای اینکه دو‌یست سال سیصد سال بعد از من عیب نگیرند، بلکه سنگینی وظیفه‌ای را که روح من برای من تعیین کرده است، حس می‌کنم. هر کس که چیز می‌نویسد و فکر می‌کند، من و تو، فلان نویسنده و پیغمبر که رفته اند یا فلان فیلسوف که در آینده مجهولی می‌آید، همه برای فردایی نمونه‌ایم.

قطعاً هیچکس بدون مسئولیت از این راه نمی‌گذرد، ولی عده‌ای می‌توانند در این معاد دائمی که عبارت از عود وضع و کیفیت است، از بین دیگران برگزیده شوند. همه فرع بر این است که به چه طریقه فکر کنیم و زمان را با چگونگی ذاتی آن دریابیم.

باید خود را فوق همه مسالک و عقاید نگاه داشت و پس از آن با ملاحظه‌ی سابقه و لاحق‌ه‌ی اشیاء صاحب عقیده و مسلک شد. این قوه گمان نمی‌کنم که در همه کس بوده باشد. وجود مردم در هر دوره‌ای، طعمه‌ی ابتلائات آن دوره است. حوادث همه جلوه می‌کنند برای فریب دادن و محو کردن انسان، موفقیت واقعی برای یک متفکر، رستگاری از این ابتلائات است که من آنرا «ابتلائات عصری» می‌نامم.

( آستارا، ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۰ )

... این حقوق من به یک ریسمان سر و ته پوسیده شبیه بود و من نمی‌دانستم، بعد که احتیاج مادی فشار آورد و دست به آن زدم این ریسمان از هم گسیخت. ولی چون مقصود من ترقی با این قبیل چیزها نیست، بلکه بهر نحو که ممکن باشد گذراندن حیات است، اهمیت نمی‌دهم. همینقدر خوشحالم که در این مدت قلبم راضی نشد که به مقامات عالیه عریضه‌نگار بشوم. عمر من تاکنون به هر سختی که بوده به مصرف حقیقی خود رسیده است.

الان من دلتنگی ندارم جز اینکه گاهی فکر می‌کنم که یک زمستان دیگر را هم در این گوشه‌ی سر حد بگذرانم که همه شان ترک زبانند. این بی‌همزبانی نزدیک است مرا خفه کند... من می‌دانم از این سخت‌تر چیزی نیست که شخص غیر از دیگران بوده باشد.

چرا دلتنگ باشم؟ ظلمت و روشنی، حرف می‌زنند، به هر دو باید جواب داد. انسان در روی زمین دو چشم دارد. برای دیدن همه چیز. و قوائی برای اینکه همه را بکار بیندازد تا چیزی از حکمت حیات او ساقط نشود.

تصور کن آن موقع شبی را که روشنایی زمین فقط به واسطه‌ی چند ستاره کوچک است و خانه‌ی دهاتی از صدای اهل خانه خالی است و سایه‌ها به هیاکل انسان‌ها شبیه می‌شوند. یک چراغ کوچک بر سر راه‌ها چطور انسان گرسنه را از دور گول می‌زند؟

دوری از اشیاء می‌تواند نزدیکی به اشیاء بوده باشد. برای اینکه انسان را بر احوال و اوضاع، محیط می‌کند. اطراف، معرف مرکز است.

چه چیز است که برای تعلیم به انسان جلوه نمی‌کند؟ بد هم، دارای منافع است. اگر بد، وجود نمی‌داشت قسمتی از منافع این کارخانه معدوم بود. تقدیر روح سرگردان این نیست که فقط از رؤیت چیزهای جمیل، تحصیل حظ کند. چه بسا که چیزهای زشت همین خاصیت را دارا هستند.

لادبن، برادر عزیزم، شعاعی از چشم من پرتاب می‌شود که حتی درون جمادات صلب را هم روشن می‌کند. چنان به روح اشخاص وارد می‌شوم و بدون اینکه مرا بشناسند آن‌ها را می‌شناسم و بینوایی آن‌ها به من درس می‌دهد. به هر حال این پیش آمدهای حیات با توافق یا عدم توافق روح انسانی خواص مخلوطی را دارا هستند. شاید اگر اوضاع این چند ساله برای من اتفاق نمی‌افتاد فوایدی که امروز حاصل روح من شده است غیر ممکن الحصول بود. و به عکس به واسطه‌ی اتفاقات دیگر وضعیت مخصوص روح من، فواید دیگر نصیب من می‌شد. معنای زندگی اساساً همین جریان تلخ و شیرین است. در عین حال که می‌خواهیم بر محسنات آن بیفزائیم محسنات از راههائی می‌رسند که به توسط فکر نمی‌توانیم آنرا بیابیم. من در این خصوص همیشه حالت تسلیم مخصوص در مقابل طبیعت داشته‌ام که ظاهراً جنبه‌ی نفی و باطناً جنبه‌ی ایجاب را دارا بوده است.

با این ایمان و عقیده، کمتر مخصوصاً نسبت به مردم عصبانی می‌شوم. یک منفعت آن این است که وجودم را محفوظ نگاه می‌دارم که اساساً بتوانم برای وضع چیزهای اساسی فکر کنم.

(آستارا، [احتمالاً ۱۳۱۰])

بعد از یازده سال امسال بیلاق برای من خیلی تازگی و قیمت داشت. کلیه این مدت اقامت در پوش بیش از یک ماه و نیم نبود ولی از خوشی مثل یک سال و نیم گذشت و هنوز لذت حاصل از آن یک ساعت و نیم بیش نیست مثل این است. با این همه که کوه‌ها را زیر و زبر کردم به تماشای همه جا موفق نشده‌ام و این همه حرف که زده‌ام، همه‌ی حرف

ها باقی مانده است. خاطره‌ی هر دره، هر سنگ، اگر خاطرات من برای من حسرت‌انگیز باشند هر کدام از هر کدام برای قلب و وجود خطرناک‌تر است.

به علاوه تو می‌دانی که این بیلاق امسال برای من چه فوایدی را داشت پس از آنکه به آستارا آمدم تا مدتی در بحران فکری بسر می‌بردم. مثل مریض‌هایی که تب می‌کنند، غش می‌کنند، قوه‌ی نوشتن در من مرده بود برای اینکه لازم بود من بنیان عقاید بی بنیان خود را خراب کنم. یک نفر نویسنده و شاعر مفید در حقیقت یک انسان باشم یا برخلاف آن فرصت از دست رفته را به معنویت نگاه کنم یا با کمال پشیمانی متأسف باشم.

... خواهش دارم اولاً از وضعیت خودت در آن گوشه‌ی پر از برف و تقریباً خالی از سکنه برای من بنویسی. چون که من از وصف آن منظره‌ها خیلی حظ می‌برم و ثانیاً راجع به (دیالتیک) فراموش نکن من قطع می‌دانم تو به تحریرات من عقیده داری و می‌دانی که بر خلاف معاصرین خودم با چه مواظبت و با چه نظریه می‌خواهم چیز بنویسم. در این خصوص هر چه برای من بنویسی مثل یک کتاب مضبوط و محفوظ است و رقمی بسیار تازه است از برای تاریخ حیات فکری من و تو و امید واثق دارم که برای هر طبقه متمر ثمر واقع می‌شود.

(آستارا، ۱۸ بهمن ۱۳۱۰)

در این سن، که روز به روز موی سر من می‌ریزد و سفید می‌شود و نتیجه‌ای از افکار خود نمی‌بینم؛ وجود خود را مثل وجودی بی‌ثمر برای اجتماع بنظر می‌آورم.

یوش و آستارا برای من فرقی ندارند برای عاطل گذراندن انسان هر دو کلمه دارای مفهوم متساوی‌اند. جز این که وضعیت من طوری است که می‌توانم مواد را از اجتماع اخذ کرده پس از آن گوشه‌ی خلوت خود، مثل صوفی‌های قدیم به کاری که دارم مشغول باشم.

... می‌توانم این حسرت را از این که ده سال عمر فکری من چندان نزدیک به بعضی جریانات نبوده و به هدر رفته است با حسرت‌های حاصله از موارد دیگر اتحاد داده برای مدت ممتدی حسرت بخورم و در مقابل این آینه‌ی کوچک، زوال خود را نگران باشم؛ عکس و آینه و طفل. ساعت عمر انسان هستند که هر سه نزدیک شدن مرگ را خبر می‌دهند.

کاغذهایی که از اطراف به من می‌رسند در خواب هم احساسات مرا آشفته می‌کنند. مخصوصاً وقتی که خط تو در میان آن‌ها باشد. خیال نمی‌کردم این کاغذ بتواند از سر این همه کوه‌ها، و در میان این همه برف به تهران برسد و به آستارا بیاید. مدت‌ها فکر من با خواندن این چهار صفحه، که در واقع چهار گوشه‌ی قلب مرا تحریک می‌کرد، در عوالم

وحشی کوهستانی مستغرق بود. بهتر از هر یادگاری این چهار صفحه را در پاکت گذاشتم و به خودم تلقین کردم که دیگر مطالب آن را به خاطر نیاورم. بلکه حواسم را به این واسطه جمع کنم. ولی می‌دانی که گاهی تلقین چیزی برای دفع چیز دیگر، به عکس نتیجه می‌بخشد.

این است که باز می‌بینم شب است. برف کوه‌های یوش را سفید کرده است. یا یک روز توفانی ست. [...]

یک تکه از این کوه‌ها و دره‌های قشنگ نیست که ما در آن خاطره‌ای نداشته باشیم. مملو از خون و خیال ماست!

کلمه‌ی وطن را من همه وقت برای همین نقطه استعمال کرده‌ام، چه در شعر چه در هر چه نوشته‌ام. همان عقیده و آرزوی مرحوم آقا شیخ هادی یوشی خودمان را دارم که در مدرسه خان مروی به ما عربی درس می‌داد. می‌دانی که آن آدم عالم و فاضل هم همیشه آرزو داشت برود در کنج «کهریز سر» به زراعت یک قطعه زمین و تربیت گوسفند و مرغ و گاو بپردازد. علت آن هم معلوم بود. اولاً اینکه اهل آنجا بود، به علاوه ماده‌ی انسان طبیعتاً مستعد برای هر نوع استفاده از طبیعت است.

انسان، کم از کبک و بز کوهی نیست. کبک و بزکوهی هم سبزه و آب روان و هوای صاف کوه‌ها را دوست دارند. شک نیست که خاطره‌هایی که از حیات جمعیت در این منظره‌های قشنگ باقی می‌ماند بر فریبندگی این مناظر در نظر انسان می‌افزاید. هم این است که نباید تعجب کرد اگر انسان بیش از سایر حیوانات شیفته‌ی فلان کوه و مکان باشد. قهراً چگونگی وضعیات حیات اجتماعی هم در این شیفتگی دخیل است. ممکن است در آتیه وجود انسانی با قبول وضعیات دیگر برای امرار حیات خود، تا این اندازه در پی فوائد طبیعت نباشد ولی اساساً هیچوقت طبیعت انسان نه با آن بز تفاوت پیدا می‌کند نه با آن کبک وحشی. حسی که همیشه باقی می‌ماند همین شیفتگی به آب و هوا و سبزه و گل است که هر قدر افکار و احساسات تربیت بیابند، بیشتر می‌شود.

زندگانی خشک که اثرات آن فقط به فکرهای ممتد و اغلب تند و بی ثمر و استغراق در عالمی غیر از این عالم یعنی ساخته‌ی فکر خیال مثل فلان فیلسوف و عاری از هر گونه احساسات، چندان لذتی در نظر من ندارد. از خمیره‌ی انسان این نوع زندگانی، وجود سهم‌انگیز بعضی مرتاض‌ها را ایجاد می‌کند.

همه کبکیم و همه بز! مگر آنکه یک نوع ریاضت، در حقیقت مرض مخصوص انسانی، انسان را نسبت به قسمتی از فوائد زندگانی بی‌علاقه کند. چنانکه قرن‌ها انسان به این نحو مریض بوده است. یا به ایمان و زهد پرداخته یا به ملک و منصب و مرض را بر دیگران، با وسائل مخصوص خود که تلقینات اخلاقی باشد، سرایت داده است. همینطور بعضی احساسات اجتماعی هم که انسان را موظف به وظیفه‌ای می‌کند، بی‌علاقگی نسبت به تماشای طبیعت را می‌تواند به وجود بیاورد.

البته برای من و تو آن احساسات تولید نشده است مگر از تلاقی با مفاسد و فجایع، و آن‌ها را به کار نمی‌اندازیم مگر برای مدافعه با آن مفاسد و فجایع. در حقیقت برای استرداد قسمتی از منافعی که مربوط به همان طبیعت و استراحت در آن است. نه مطلقاً برای مقام، چنانکه فلان روزنامه‌نویس مزور یا فلان مجله‌نویس بی‌مایه در این زمان.

موجود سالمی نیست که از حظ زندگانی بدش بیاید، همین مساعی ما هم فی الواقع دارای حظی شامل است که اگر فاقد آن می‌بود زندگانی را عبوس و طاقت‌فرسا جلوه می‌داد و اگر از تحمل این مشقات، به هر نحو خواه از راه فکر، مثل یک عالم اقتصادی و سیاسی و خواه از راه احساسات، مثل شاعر اجتماعی به حظی یا امیدی متوقف نمی‌شدیم [=نمی‌رسیدیم] غیر قابل تعقیب بود و اساساً تعقیب نمی‌شد.

پس از انجام همه کار، نوبت بازگشت به طبیعت است. دنباله‌ی مجادلات برخواهد گشت به طرف طبیعت!

ادبیات آتیه هم، اگر چه از روی قیاس نمی‌توان تعیین کرد بلکه فکر در خصوص آن مولود وضعیات باید بوده باشد، ولی تا اندازه‌ای ممکن است تخمین زد که دارای یک جنبه‌ی عمومی و مملو از احساساتی خواهد بود که ناشی از مواجهه‌ی انسان با طبیعت است. در همان وقت علوم اقتصادی و اجتماعی به واسطه‌ی حدّت و کثرت دخالت علوم طبیعی، ثبوت و توازن پیدا می‌کند.

... در حقیقت جنبه‌ی ایده‌آلیست و راسیونالیست فلاسفه‌ی ما و عدم استطاعت علمی، یعنی عدم اتکاء به علوم طبیعی و دوری آن‌ها از جریان ترقیات این قبیل علوم، به قدری آن‌ها را تابع فرضیات خود قرار داده است که نمی‌توان گفت در تحت تأثیر علل اقتصادی و اجتماعی بیش از فلاسفه اروپا به فلسفه صورت‌تبدیلی دائمی داده‌اند...

می‌توان گفت با این طرز فکر که قبول اشیاء و تحقیق در آن‌ها از روی طریقه و اصول قطعی و به استناد دلیل محسوس و صحیح باشد علوم فلسفی توسعه بی‌پایان سابق خود را نخواهد داشت. ولی مراد توسعه‌ی چه چیز است در صورتیکه کتابخانه‌ها پر بشوند و مقصود گم؟ و به کدام مقصد باید رسید که برای رسیدن به آن انسان مفهوم و معلوم خود را با قوانین حیات اختلاف بدهد و اشیاء را صورته‌ و علت‌ و حقیقه‌ برخلاف درک کند؟

خود من هم تا به امسال کمتر از این فیلسوف‌های عالی‌مقام نبودم. اساس فرضیات معتبر داشتم. گاهی زمین را از جنس آسمان و گاهی آسمان را از جنس زمین می‌ساختم. افکار فلسفی من بی‌پایان بود. به حضرت احدیت و عالم ابدیت ملحق می‌شدند، دنیا در دست من مثل خمیر بود، ولی حالا این خمیر را با دقت و مواظبت معاینه کرده به آن شکل می‌دهم. به آن شکلی را می‌دهم که لازمه‌ی آن است و اگر آنرا به گوشه‌ای رها کنم بالاخره آن شکل را می‌گیرد...

اگر جوانی در کنج یوش، در این ساعت، با طرز تفکر جدید، اصول کهنه و فلسفی، مخصوصاً مربوط به شرق را بهم می‌زند. در همان کنج یوش می‌بینی که جوانی دیگر، چهار سال از او بزرگتر، اصول پوسیده‌ی این شعر کهنه و متکی به آن علوم غیر کافی را بهم می‌زند. در صورتیکه طریق من از جدیدترین طرق نباشد نسبت به طریقه‌های قدیم شرقی خیلی جدید و شاید جدیدتر از آن برای ملتی باشد که هنوز جدید را نشناخته است.

عجالتاً تا اندازه‌ای که توانسته‌ام در مطالعات فلسفی سابق خود، همین طور در سایر رشته‌ها، مخصوصاً پداگوژی، موفق به بعضی اصلاحات فکری شده‌ام. از حسن تصادف در این سابقه که در من است، و وضعیت باعث آن است، مرا به طرف هر پیشرفت و تجدد پرواز می‌دهد.

... به مرور زمان وضعیات و تجربه به من فهمانید که آن حالات سابقه در حقیقت تسلیم به معایب اجتماعی بوده است و هر قسمت اجتماعی آن ناله‌ی بی‌فایده در تحت اسارت دشمن!

من به طوری از این میانه گریخته‌ام و خودم را عوض کرده‌ام که شاید هیچ‌یک از معاصرین، تا حدی که می‌شناسم اساساً با من در این خصوص برابر نبوده و خود را از تحت تأثیر افکار سمی آن نویسندگان پارازیت که قرن ۱۹ نماینده‌های مشهور آن را به جمعیت تحویل داده است، خلاص نکرده باشند.

... سعی دارم بلکه بتوانم در سرزمینی که در آن کار می‌کنم شاعر یا نویسنده‌ی با اصول و طریق معین و ثابت باشم، چرا که معتقدم به خوبی می‌توان ادبیات را در تحت نفوذ و اصول و طریقی جدید قرار داد. زیرا ادبیات حاصل افکار و احساسات ماست و قطعاً وضعیات اقتصادی و اجتماعی محرک و مولد آن افکار و احساسات است، در این صورت هر اصل و طریقه که به اوضاع خارجی تعلق بگیرد با کمال صراحت در آن می‌تواند دخالت و اثر داشته باشد.

عقیده‌ی کنونی من در نتیجه‌ی وضعیت این است: هیچ تشبیه و هیچ اصطلاح و کنایه و استعاره و هیچ شکل صنعتی و سبک بیان و انتخاب هیچ موضوع، حتی هیچ‌یک از احساسات اگر بخواهند برای ما معنی مفید بنویسند نمی‌توانند آزاد و فی‌نفسه موجود باشند، بلکه وضعیات سیاسی هم در آن دخیل است. یک نفر نویسنده یا شاعر عصر حاضر البته باید خیلی مواظبت کند.

توسعه‌ی معلومات انسانی در عصر حاضر از توسعه‌ی ادبیات قهراً می‌کاهد و از آن فقط صورت و قوه باقی می‌گذارد. شاعر و نویسنده باید بداند که قوه و صورت برای به معرض افاده گذاردن ماده و اجرای عمل است. پس از آن باید بداند کدام ماده و کدام عمل. بعلاوه اگر بخواهد فقط خودش هم پردازد می‌بیند که فلسفه جمال و صنعت و فلسفه به معنای وسیع و عمومی خود مطلقاً و تاریخ فلسفه و حرفه‌ی خود او تماماً مورد احتیاج قطعی اوست؛ جریان تولیدات فکری و احساساتی بدون ارتباط با وسائل و بدون به کار انداختن اهم وسائل، ممکن نمی‌شود. حال اگر مثل فلان جوان

معاصر که مورخ است از بهم پیوستن مطالب و ثبوت تاریخ حیات فلان صوفی و عده‌ی ابیات فلان شاعر و تقلید از فلان پارازیت اروپایی که هفتصد سال قبل را به تعجیل حلاجی می‌کند، به حلاجی فلان عقیده و حیات از بین رفته پرداختن فایده‌ای مترتب نیست.

بدون وقوف به اصول و منطق تاریخی و داشتن مسلک معین با این قبیل مقالات غلط و با اختیار «بی طرفی» بی فایده و گاهی عامل و آلت طبقات مودیه است. زیرا مورخ امروز قهراً باید تا اندازه‌ای یک نفر عالم اقتصادی یا اجتماعی باشد. تاریخ یک مسأله‌ی اجتماعی است، همچنانکه یک مسأله‌ی ریاضی وجود دارد، آنهم برای ثبوت و عمل فکری در یک قضیه‌ی اجتماعی است. احاطه بر مسالک مختلفه ادبی و اشکال صنعتی و تعلیل در آن‌ها و انتخاب آن‌ها هم مربوط به تاریخ است، یعنی قسمتی از تاریخ عمومی است.

به این ترتیب نویسنده و شاعر دیمی و بکلی عاری از فهم مطالب فلسفی و جریان ترقیات آن، من نمی‌دانم برای عصر حاضر چه موضوعی است! جز برای استفاده‌ی شخصی! و چطور ممکن است با اندازه‌ی معلوماتی که قدما داشته‌اند، شاعر و نویسنده‌ی امروز شد؟ و به چه نحو تجدید این بنای کهنه اساس خواهد داشت؟

این است که در موقع نوشتن قطع نظر از اصول صنعتی معینی که در نظر دارم اول فکری که به مغز من در موقع طرح فلان قطعه یا شعر پیدا می‌شود تعیین احتیاج است. برای چه می‌نویسم؟ آیا فلان عادت و اخلاق با حرف من اصلاح می‌شود؟ برای که می‌نویسم؟ آیا ممکن نیست بهتر از این یعنی نافذتر نوشت؟

به این جهت قطعاتی را که اخیراً می‌سازم با سابق فرق دارد. هم از از حیث فکر. حتی نول‌هایی که تمام می‌کنم. البته این موفقیت در نتیجه‌ی فکر و زحمت بوده است.

چنانکه سابقاً گفتم به آستارا که رسیدم مدتی فکر من مشوش بود برای اینکه من خیلی متوجه این بوده و هستم که تازه و صحیح و مفید بنویسم. ولی حالیه منظم و راحت فکر می‌کنم. طرز تفکر مادی خواصش این است. مگر اینکه طولانی بودن کار، آنهم با کمی وقت، اسباب ناراحتی مغز مرا فراهم بیاورد.

حال اگر این جرئت ناشی از بصیرت را که من در افکار و احساسات خود دارم نداشتیم بکلی از تجربه و پختگی و ذوق و احساسات خود مأیوس شده و اصلاً شاید ادبیات را ترک می‌کردم. یا اگر این حرفه را که الان دارم وسیله‌ی انجام بعضی خدمات اجتماعی نبود، می‌پرداختم به کارهای دیگر!

چون می‌دانم تقاضای تو این است که مفصل بنویسم، مفصل می‌نویسم این رویه و اخلاق خود مرا هم خوشحال می‌کند.



هیچ وقت از فکر کردن فارغ نیستم. عمر من با یک مشت اوراق و کتاب می‌گذرد. یک کتاب مملو از شاهد تاریخی در خصوص همین وضعیت در نظر دارم. خواب من بسیار کم و مملو از خواب‌های آشفته است. شاید بیداری من اغلب از این آشفته‌تر باشد. فقط گاهی به مرداب نزدیک که زیر کوه واقع است می‌روم. گاهی هم مثل غراب و ماهیخوار با کمال سکوت کنار دریا نشسته‌ام. شب نشینی اگر می‌کنم با دوسه فامیل تا اندازه‌ای آزاد است. اخیراً یک گرامافون خریده‌ام. با صفحات ترکی آن بشاشی می‌کنم.

... عمده‌ترین نگرانی من از طرف شغلی ست که اختیار کرده‌ام. انسان کار بکند این، نکند بدتر. البته در یک منجلاب باید به هر طرف که انسان می‌گردد آلوده شده باشد جز اینکه عده‌ای در آن غوطه ورنند و عده‌ای فرار می‌کنند. من و تو شاید از عده‌ی اخیر بوده باشیم. بالاخره برای امرار معاش خود محل دیگری در نظر گرفته‌ام، یعنی در کاغذی که به شیراز به حسام‌زاده بازارگاد نوشته‌ام اشاره شده است که در آن حدود بلکه برای من کار پیدا کند...

... در حالتی که همقطارهای من با کمال افتخار به خودشان عنوان معلمی می‌دهند من با سرشکستگی در پیش نفس خودم این عنوان را به خودم می‌دهم مخصوصاً آن رشته‌ای را که من درس می‌دهم و بر خلاف هندسه و شیمی بیشتر با افکار اجتماعی سروکار دارد. جز اینکه با خودداری و احتیاطی که در موقع تدریس دارم خود را کم و بیش تسلی می‌دهم. البته در خصوص تعلیمات در هر قسمت فکرهای ممتد دارم که بقیه‌ی فکرهای قبل است و با اصلاحات و مطالعات ثانوی نتیجه‌ی تجربه این دو سال معلمی در آذربایجان.

ولی اشتغال من به کارهای شخصی زیاد است. من بقدری مغناطیس شده‌ی بلایای وارده و وضعیات بعضی طبقات هستم که در استرداد و بازخواست کسر حقوق خودم هم اهمال می‌کنم. در حقیقت خود را بی‌عرضه وانمود می‌دارم. اگر یکی دو کاغذ در این خصوص نوشته‌ام از روی هیجان بوده و بلا تعقیب مانده است. من منتظرم که تو هم مفصل از گزارشات خودت در این فصل زمستان در یوش بنویسی.

برادر و همفکرت

نیما یوشیج

( آستارا، شب ۲۹ اسفند ۱۳۱۰ )

برادر عزیزم!

کاغذ مفصلی دائر بر شرح حال و وضعیت فکری خودم برای تو نوشته بودم. متأسفانه به واسطه‌ی کثرت بعضی تحریرات و پریشانی حواس از پاکنویس آن صرف نظر می‌کنم.

قطعاً تو خود در این خصوص به من حق می‌دهی و خوشحال می‌شوی که من اینطور با مواظبت، وقت خود را به مصرف می‌رسانم. آنهم در دوره‌ای که من و تو آن را بهتر از سایرین می‌شناسیم و وجود یک نویسنده، که به معنای واقعی نویسنده باشد، در حکم سیمرغ یا عنقا است.

وضعیت کنونی با حاضر نبودن مبانی مادی، برای پیشرفت و تولید یک نتیجه و مقصود اجتماعی، بیش از هر چیز محتاج به اصلاح معنوی است. به اصطلاح تهیه‌ی نتیجه و مقصود از راه تبدیل افکاری که منظور است. در همچو دوره ای نویسنده می‌تواند به خوبی با قلم خود منفعت برساند.